

# دو شاعر چکسلواک

میلان ریختر<sup>۱</sup>، متولد ۱۹۴۸ در ناحیه اسلواکی (از سرزمین چکسلواکی) شاعر و مترجم، صاحب کتابهای «آینه شبانه»، «گرده» (پولن)، «مکان امن». این شعرها را در دسامبر سال ۱۹۸۸ یک سال پیش از استقرار حکومت جدید و دموکراسی در سرزمینش سروده است.

میروسلاو هلوب<sup>۲</sup>، متولد ۱۹۲۵ در ناحیه‌ی «بوهیمیا» (شهر پلزن) از سرزمین چکسلواکی. در اصل پزشک و متخصص در امور مربوط به مصونیت‌هاست. «شیفت شب»، «چند قدم دیگر»، «برو و در را باز کن»، «کتاب اول ابتدائی»، «هر چند»، «به اصطلاح قلب» و «فرشته دوچرخه سوار» بعضی از کتابهای اشعار اوست که تقریباً به همه زبانهای مهم جهان ترجمه شده است. «هلوب» نیز جزو مفضوبین دستگاه حکومتی سابق سرزمین خویش بود. ترجمه‌ی این اشعار به احمد رضا احمدی و محمد علی سپانلو پیشکش می‌شود.

2) Miroslav Holub.

1) Milan Richter.

# نمی خواهم

نمی خواهم

پرستویی باشم که بر فراز تأسیسات نفتی اسلوواکی می پرد،  
ماهی ای شناور در زیر کارخانه کاغذسازی «روژمیرک» باشم،  
و یا سنجابی در جنگلهای کاج «کروکونوشه».

نمی خواهم

بین مارمولک هائی زندگی کنم که دم دیروزشان را می خورند،  
بین برونوسورهائی که به هیچ قیمتی خیال ندارند منقرض شوند،  
بین پوزه بولداگ هائی که به من و تو  
چنان دندان نشان می دهند  
که انگار در پی صید مگسی هستند.

نمی خواهم

در میان فیلهائی که می خواهند به ما پرواز یاد بدهند به پیری برسیم،  
بین حلزونهای که به ما فرمان دویدن می دهند،  
بین شاهینهای که ادای ماهی دولقین را درمی آورند.

نمی خواهم

هوائی را تنفس کنم که اژدها در آن نفس می کشد،  
(همان اژدهائی که این هوا را با نفس خود مسموم کرده است.)

نمی خواهم

شیری آبکی را با برادران هم نوعم بنوشم،  
برادرانی که دستی را که در پی کمک به آنهاست،  
چنان زالوار می کند  
که دیگر در آن رمقی نمی ماند.

نمی خواهم

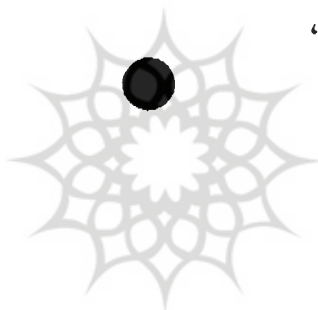
از ظرفی مشترک با جوانان غذا بخورم،  
جوانانی که رؤیای شکار و غنیمت و قدرت را دوست دارند  
چون که آنها را مارمولک ها، بولداگ ها، فیلهای پرنده،  
اژدهاها و زالوها چنین بار آورده اند  
نمی خواهم زندگی کنم، پیر شوم،

تنفس کنم، بنوشم، بخورم  
و شعر بنویسم،  
در این جهان شگرف حیوانات  
که در آن پرستوها، ماهی ها، سنجاب ها و شاعران  
در حال انقراض هستند.  
نمی خواهم،  
ولی مجبورم.

## پنج دقیقه سکوت

می شد که خیلی بدتر از اینها از کار دریابید.  
می شد که نویسنده ها و سردبیرها،  
یا معلم های زبان چک،  
بعد از سخنرانی در کلوب قلم استکهلم،  
از تو بپرسند (و راستی، نپرسیدند؟)  
که درباره «کوندر»<sup>3</sup> و «هاول»<sup>4</sup>  
درباره برنامه «پروسترویکا» در مملکت مان، درباره پلیس،  
تظاهرات در پراگ و در براتیسلاوا چه فکر می کنی.  
چرا یازده سال است که کتابی منتشر نکرده ای.  
چه چیزهایی را نباید در شعرهایت ذکر کنی.  
راجع به سانسور، حقوق بشر،  
و مسائل همیشه مطرح و همیشه قابل بحث دیگر چه می گویی؟  
می شد که در قالب اجتماع عقاید،  
بین همه حقیقت و نیمی از حقیقت یکی را انتخاب کنی.  
بین آنچه شنوندگان را راضی می کرد،  
و در مملکت هم برای تو باعث دردسر نمی شد.  
می شد بهانه بیابوری که حرفشان را درست نمی فهمی،

که شاعر و مترجم قانعی بیش نیستی،  
 که جواب سئوالشان را این شعر بهتر از هر چیز دیگری خواهد داد،  
 و فوراً با لحنی الکن شروع به خواندن کنی،  
 گاهی به زبان سوندی شکسته - بسته، و گاهی به زبان اسلوواک،  
 می شد که سکوت اختیار کنی.  
 می شد که پنج دقیقه با اندوه،  
 در این چهره های جوان ریشو با چشمهای درشتشان خیره شوی؛  
 چهره هائی که هرگز مجبور نیستند،  
 حتی پنج ثانیه در چهره این اسلوواک کنجکاو  
 در سکوت با اندوه نگاه کنند.  
 پنج دقیقه سکوت،  
 برای تمام کسانی که هرگز سکوت نکردند،  
 کسانی که در انتخاب بین حقیقت و دروغ،  
 چه در ادبیات و چه در زندگی،  
 لحظه ای درنگ نکردند.



## قصه

خانه اش را ساخت،  
 پی و پایه اش را،  
 اجاقش را،  
 الوارهایش را،  
 سقف بالای سرش را،  
 دودکشش را، دودش را،  
 و منظره اش را از پنجره.

باغش را ساخت،  
 با نرده اش،

میروسلاو هلوب

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال جامع علوم انسانی

اویشن اش،  
کرم خاکی اش،  
و با نسیم شبانگاهش.

تکه کوچکی از آسمان آبی برای خودش برید،  
و باغ را در آسمان پیچید،  
و خانه را در باغ پیچید،  
و همه را در دستمال پیچید،  
و همچون روباه قطبی،  
در سرما،  
در بارانی که یک بند می بارید،  
راهی شد.

## ژوزه دور دست

در آنزاس،  
در ششم ژوئیه ۱۸۵۵،  
سگ هاری «جوزف مایستر» را بر زمین انداخت،  
و او را چهارده بار گزید.  
«مایستر» اولین بیماری بود،  
که سرم پاستور نجاتش می داد.  
سیزده بار تزریق،  
هر بار با ویروسی ضعیف تر شده،  
پاستور ده سال بعد،  
به سکنه در گذشت.  
پنجاه سال بعد،  
«مایستر» نگهبان،  
هنگامی که آلمان ها،  
انستیتوی پاستور را،

همراه با سگهای بینوا اشغال کردند،  
خودش را کشت.  
فقط ویروس  
هرگز درگیر نشد.

در

برو و در را باز کن.  
بیرون شاید درختی باشد،  
جنگلی، باغی،  
یا شهری جادوئی.

برو و در را باز کن.  
شاید سگی ناخن می کشد،  
شاید چهره‌ای را ببینی،  
چشمی را،  
تصویرِ تصویری را.

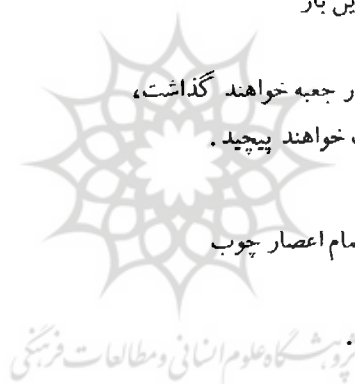
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

برو و در را باز کن.  
اگر مه گرفته است،  
پراکنده خواهد شد.

برو و در را باز کن.  
حتی اگر هنوز فقط،  
تاریکی است که همه جا را پوشانده.  
حتی اگر فقط بادست که می وزد،  
حتی اگر هیچ چیز نیست،  
برو و در را باز کن،  
لااقل هوا تازه خواهد شد.

# رؤیای عروسک

به جلوی پرده می آیم،  
دقت می کنم نخ هایم به اسباب صحنه گره نخورد،  
زنگوله هایم را به صدا درمی آورم،  
کلاهم را از سر برمی دارم،  
و پیش از آنکه استاد خیمه شب باز  
به خود بیاید،  
با صدای خودم (صدای خودِ خودم)،  
شروع به صحبت می کنم.  
فکرهای خودم را  
برای اولین و آخرین بار  
بر زبان می آورم،  
چون که باز مرا در جعبه خواهند گذاشت،  
و در کاغذ نازک خواهند پیچید.



آنچه را که در تمام اعصار چوب  
احساس کرده ام

بیان خواهم کرد.

پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

هر قدر صدای ضعیفم مسخره باشد،  
هر قدر صدایم جیغ جیغی و شرم آور باشد،  
جدی ترین و مهم ترین چیزها را خواهم گفت،  
حرفم را خواهم زد.

امیدوارم رنگ صحنه ها را عوض کند،  
امیدوارم مقواها و سایه نورافکن ها را برآشفته کند،  
امیدوارم قانون نسبیت را تغییر دهد.  
می گویم: سلام، سلام، سلام،  
به نمایش ما خوش آمدید.

امیدوارم حرفه‌ایم را بشنوند،  
امیدوارم حرفه‌ایم را بفهمند،  
امیدوارم نخندند،  
امیدوارم حرفه‌ایم در بچه‌ها بارور شود،  
و بزرگسال‌ها را برانگیزد.

## تأملی کوتاه پرسپیل

ما را چنان بار آورده‌اند که تصور کنیم  
سپیل هنگامی رخ می‌دهد  
که آب از هر حدی در می‌گذرد،  
جنگل و دره  
و مکانهای اقامت دائم و موقت را  
فرا می‌گیرد.

و در این حالت زنان و مردان و بزرگان قوم،  
بچه‌ها و شیرخواره‌ها و حیوانات مزرعه و جنگل،  
بر آخرین صخره‌ها  
که در آبهای پولادقام فرو می‌رود،  
دور هم جمع می‌شوند،  
و فقط یک جور کشتی نوح....  
و فقط یک جور آزارات..... کسی چه می‌داند.

گزارشهای مربوط به علت سپیل  
به نحو غریبی با هم فرق می‌کنند.

تاریخی علمی ست  
که بر مبنای ضعف حافظه بنا شده.



سیل هائی از این نوع را نباید زیاد جدی گرفت.

سیل واقعی

بیشتر به چاله آبی شبیه است.

به یک مرداب نزدیک،

به یک لگن رختشویی سوراخ،

به سکوت،

به هیچ چیز.

سیل واقعی هنگامی ست،

که از دهان‌ها حباب در می آید،

و ما خیال می کنیم کلمات است

## یک دست

دستی به علف دادیم

و گندم شد.

دستی به آتش دادیم

و موشک شد.

آهسته، با تردید

دستی به سوی آدمها

دراز می کنیم،

به سوی بعضی از آدمها.